

قصه های مینا و یما  
قصه دوم

## روزی که یما آشپزی می کند





قصه های مینا و یما  
قصه دوم



قصه های مینا و یما  
قصه دوم

# روزی که یما آشپزی می‌کند

نام: قصه‌های مینا و یما / روزی که یما آشپزی می‌کند  
گروه سنی: ج - د

نویسنده: بهرام رحمان  
تصویرگر و صفحه‌آرا: محمد مهدی حفیظی  
ناشر: انجمن آباد - برلین  
سال نشر: ۱۴۰۲ خورشیدی - ۲۰۲۳ میلادی

همه حقوق معنوی این اثر متعلق به «انجمن آباد» است. بازنشر این کتاب به طور الکترونیکی بدون ایجاد تغییر در تصاویر و محتوا مجاز است. بازنشر این کتاب به طور چاپی، با اطلاع کتبی به ناشر امکان‌پذیر است

ISBN: 978-3-911116-01-5

admin@abad-berlin.de

مینا خیلی سحرخیز بود. او هر صبح قبل از بانگ خروس بیدار می‌شد، از بستر خواب بلند شده، پنجره اتاق را باز می‌کرد تا روز نو را خوشامد بگوید.



بعد، مینا یک چایجوش بزرگ پر از آب را روی آتش می گذاشت، سپس صبحانه را که نان و شیر بوره دار بود، برای برادرش یما که مکتب می رفت، آماده می کرد.



مینا دوست داشت به یمما کمک کند. اگرچه یمما چندین بار به مینا گفته بود که او نیازی به صبحانه ندارد. اما از آنجایی که مادرشان مریض بود، مینا در برابر برادرش احساس مسئولیت می کرد.





یما برادر دوگانگی مینا است. بهترین دوست و حالا هم  
"معلم کوچک" او.

وقتی مکاتب به روی دختران بسته شد، مینا مجبور شد در  
خانه بماند. اما یما همه درس‌هایی را که در مکتب  
می‌آموخت با مینا شریک می‌کرد.





مینا که بسیار باهوش و زحمتکش بود، هیچ مشکلی در فهم کتاب‌های یمانداشت. مینا به خودش همیشه می‌گفت: «وقتی که مکتب دوباره باز شود، باز هم اول نمره می‌شوم.»



اما یک روز مینا با عطسه، سرفه و تب بیدار شد. او با بدن پر درد از  
بستر خواب بلند شد، اما دوباره خم شد و گفت: «آه، شاید سرما خوردگی  
باشد. با کمی خواب خوب می‌شوم.» او دوباره به خواب رفت.





وقتی یما از اتاقش بیرون آمد، آشپزخانه را خالی یافت.



صبحانه‌ای برای او نبود. چراغ اتاق مادرش خاموش  
و اتاق مینا هم خیلی ساکت بود. او با عجله به سوی  
مکتب رفت و متوجه آن وضعیت نشد.



ظهر بعد از رخصتی مکتب، یما گرسنه به خانه بازگشت و با  
صدای بلند گفت: «سلام مادر، سلام مینا! چی پخته کردین،  
بسیار گرسنه هستم.»



اما در آشپزخانه کسی نبود.

روی اجاق غذایی برای او نبود. ظرف‌های شب گذشته هم ناشسته زیر شیردهن آب بود. صدای عطسه و سرفه مینا از اتاقش می‌آمد.



"مینا، حالت خوب است؟"، یما پرسید و پرده‌های اتاق را پس زد تا نور آفتاب اتاق را گرم و روشن کند.

مینا گفت: «نی، نی، من خوبم»، و سعی کرد به بسیار مشکل برخیزد. "حالا نان چاشت را آماده می‌کنم. حتماً گرسنه باشی. مادر هم نیاز به خوردن دواهایش دارد."





"درهزار سال هم نی!" یما گفت و دست خود را به پیشانی مینا گذاشت تا تب او را حس کند. "تو استراحت کن. امروز من آش درست می‌کنم. بیاد داری که مادر می‌گفت: وقتی بیماری، دوایت آش باشد."



مینا آهسته به یما گفت: «پس بیا تا راز آش شلغم مادر جان را برایت بگویم.»  
یما بسیار خوشحال شد و گفت: «با راز آش مادر جان آش من حتما هم مزه‌دار می‌آید.»



او تمام رهنمایی‌های مینا را آهسته آهسته انجام داد. بعد از چند لحظه عطر خوشمزه آش فضای آشپزخانه را پر کرد.



مینا و مادرش به سر سفره آمدند. "چه بویی خوشی دارد،" مینا گفت.

"تشکر پسرم،" مادرش گفت: «خوشحالم که هر دو یکدیگر را کمک می کنید. همیشه با هم همکار باشید.»



یما اول آش را به آهستگی در یک کاسه برای مینا و در کاسه دیگر  
برای مادرش ریخت. بعد یک قاشق ماست و کمی نعناع خشک هم  
بالای آش پاشید و پیش رویشان گذاشت.



"نوش جان ، دارو و درمان،" یما گفت. او خوشحال بود که برای خانواده‌اش در کارهای خانه همکار است.



{یما در حال شستن ظرفهای نان شب شان}

